

تاوان ارث!

را حله با هیجان فریاد می‌زد: گاز بده، گاز بده، تند تر، تند تر...
جو گرفته بودم، همه ی بدنم در آتش هیجان می‌سوخت. داشتم لذتی را تجربه می‌کردم که تا به حال از آن بی نصیب بودم. راستی که دنیا چه سرگرمی‌های هیجان‌انگیزی داشت و من نمی‌دانستم. راستی که جوانی و جوان بودن چه امکاناتی به آدم می‌دهد! صدای راحله توی گوشم مدام بلندتر می‌شد و من هی پاهایم را محکم‌تر روی پدال گاز فشار می‌دادم. زانوهایم داشتند از درد می‌ترکیدند اما نمی‌خواستم کم‌بیاورم. این جاده را باید تا آخرش تخته گاز می‌رفتم. هرچه باداباد...



خیلی زود گواهینامه‌ام را گرفتم. پدرم به عنوان جایزه برایم یک ماتیز خرید تا با آن تمرین رانندگی کرده و به اصطلاح دستم راه بیفتد.

چند باری تصادف کردم. اغلب موقع گاز دادن، جای ترمز فراموشم می‌شد و بیشتر اوقات می‌زدم به گلگیر اتومبیل جلویی. اما خیلی زود دستم راه افتاد و حرفه‌ای شدم. یاد گرفتم چطور توی بزرگراه از بین ماشین‌های مختلف لایه بکشم و تخته گاز بروم!

عشق به رانندگی و سرعت باعث شد که مدام اتومبیل عوض کنم. محبوب‌ترین سرگرمی ام کل انداختن با رانندگان دیگر به خصوص آقایان بود که هی می‌گفتند خانم‌ها راننده نیستند! بعضی‌هاشان وقتی می‌دیدند خانم هستم، مسخره ام می‌کردند. شیشه اتومبیلشان را پایین کشیده و فریاد می‌زدند: زن را چه به رانندگی؟ برو آشپزی و بچه داری‌ات را بکن! این حرف‌ها جری ترم می‌کرد. می‌خواستم نشانشان بدهم که رانندگی زن و مرد نمی‌شناسد. بیشتر و بیشتر گاز می‌دادم. لذت می‌بردم وقتی که از شان جلو می‌زدم و پشت دود آگروز ماشینم گم می‌شدند! آن روز همراه دوستم راحله بودیم که چند تا پسر جوان با اتومبیلشان افتادند دنبالمان. هی دور و برمان ویراژ داده و تحریکمان کردند. منم با تشویق راحله برای این که جلویشان کم نیاوریم، پایم را روی پدال گاز گذاشتم و هی تندتر... و تندتر...
یکهوی یک ون که گویا سرویس مدرسه بود از توی خیابانی فرعی پیچید سمت بزرگراه، هول شدم، باز جای ترمز فراموشم شد و تا خواستم به خودم بجنبم...

حال یکی از بچه‌هایی که توی ون بودند وخیم است، یکی شان هم دستش شکسته. صورت راحله به خاطر نبستن کمربند ایمنی و اصابت با شیشه جلوی اتومبیل داغان شده.

این روزها مدام با خودم می‌گویم: کاش احتیاط می‌کردم. کاش اتومبیل نداشتم. اصلا کاش پدر بزرگ نمی‌مرد...
بله کاش پدر بزرگ نمی‌مرد...

پدرم، بساز و بفروش بود. از همان‌هایی که خانه‌های کلنگی و درب و داغان مردم را به قیمت پایین می‌خرند و خراب می‌کنند و به جایش آسمانخراش می‌سازند.

البته این شغل اصلی پدرم نبود. او سالها توی مغازه خواربار فروشی کوچکش، از صبح تا شب به مردم شیر و تخم مرغ و خواربار می‌فروخت. درآمدش هم‌ای... بدک نبود. زندگی متوسط و خوبی داشتیم.

اما ماجرا از آنجا آغاز شد که پدر بزرگم از دنیا رفت و چون پدر و عمویم تنها وارث او بودند، یک شبه صاحب چند هکتار زمین زراعتی، یک خانه ی ویلایی و چند باب مغازه شدند.

پدرم اولش نمی‌دانست که با این پول بادآورده چکار باید بکند؟ اما با نظر و صلاحدید اطرافیان و دوستانش که پیشنهاد می‌دادند: نباید سرمایه ات را بخوابانی و پول توی ساختمان سازی ست و با این کار یک شبه ره صد ساله را خواهی رفت و بجنب که غفلت موجب پشیمانی ست و... تصمیم گرفت دل را به دریا زده و خود را به دست سرنوشت بسپارد.

سهم پدرم آنقدری بود که بتواند شغل جدیدش را با اقتدار آغاز نماید. ظرف مدت کوتاهی تبدیل شدیم به آدم‌های پولداری که نمی‌دانند با پولشان چه کار باید بکنند!...

اولش مدام لباس می‌خریدم. پالتو، چکمه، کیف، مانتو و... مدام با مادرم که این روزها خیلی های کلاس شده بود می‌رفتیم مسافرت. اوایل عشقمان این بود که دوستانمان را به ویلای رامسرمان دعوت کنیم اما بعداً ترجیح دادیم برویم کیش، دوی و آنتالیا.

حالا که پولدار شده بودیم، خیلی طرفدار پیدا کرده بودم. پسران زیادی بودند توی فامیل و محله که می‌خواستند باب آشنایی بیشتر را با من باز کنند. حتی پسرخاله ام که از بچگی بهش علاقه داشتم و خودش هم می‌دانست و هیچ‌وقت بهم محل هم نمی‌داد، حالا یک پا عاشق سینه چاک شده بود!

راستی که پول عجب چیز جالبی ست. چه سرنوشت‌هایی را که دستخوش تغییر و تحول نمی‌کند. وقتی از مسافرت و خرید و جذابیت‌های اولیه خسته شدم، رفتم سراغ انواع کلاس‌های آموزشی مثل شنا و آیروبیک، موسیقی و رانندگی.